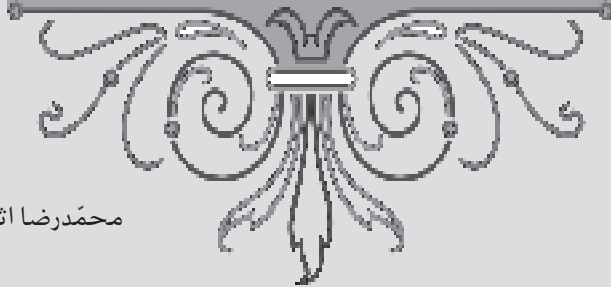


زاهد، سرباز، چوپانک، تار

چهار داستان کوتاه



محمدرضا اثنی‌عشری*

من نغمه‌های خوب زندگی و آرامش را دوست دارم، از غذاهای لذیذ و لباس نو لذت می‌برم، به طبیعت انسان‌ها علاقمندم، وقتی از آن‌ها صحبت می‌کنند، چیزی تسلی‌بخش احساس می‌کنم، می‌اندیشم، هستند عده‌ای که متفاوت از دیگرانند.

زاهد

شب بود و سرد، با باد پائیزی از لابه‌لای درز در و روزن شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره به داخل اتاق هجوم می‌آورد، مرد زاهد، پس از تجدید وضوء، عبایش را بردوش کشید و برای دیدار مرد همسایه، از خانه بیرون رفت. دو روزی بود که مرد همسایه به مسجد نیامده بود. به خانه‌ی همسایه رسید، دری برای دق‌الباب نبود، پرده‌ای از پلاس کهنه بر درگاه حیاط خانه آویزان بود، با تکه سنگی کوچک بر چهارچوبِ پوسیده‌ی درگاه کوبید، زن خانه که بر اثر درماندگی و سختی‌های زندگی پیر شده بود، او را به داخل دعوت کرد. مرد همسایه در بستر بیماری بود. در اتاقی که هوایش سردتر از هوای بیرون بود، بر جاجیمی پاره، بر بالین مرد بیمار نشست و حال او را جویا شد. اندکی بعد، از جا برخاست و با ذکر دعا و آرزوی سلامتی، خداحافظی کرد و به خانه برگشت.

تا صبح بیدار و مشغول عبادت بود. شاید از زور سرما نخوابید، یا فکر همسایه‌ی فقیر و بیمار، خواب را از چشمانش ربوده بود. بعد از طلوع خورشید، خرسکی^۱ را که در اتاق سرد و نمور خانه‌اش پهن بود، به بازار برد و فروخت و پولش را به خانه‌ی مرد بیمار فرستاد. از آن پس، هم‌چون همسایه بر جاجیم پاره‌ای، که زیر خرسک پهن بود، زیست.

خانه‌ی دومش مسجد کوچک و بی‌رونق محله بود، مسجدی که وسعتش از اتاق سرد و نمور او

۱- خرسک: اسمی عام است برای قالی‌های درشت‌بافت، با پُرزهای بلند ۲- قالی بدنقش ۳- هر قالی‌ای که وزن زیادی داشته باشد. ۴- هر نوع قالی درشت‌بافت و نامرغوب.

*داستان‌نویس و

پژوهشگر فرهنگ

عامه استرآباد



بیشتر نبود. مسجدی که مفروش به کهنه‌زیلویی مندرس بود؛ زیلویی که تعداد سوراخ‌های آن از تعداد نمازگزاران مسجد بیشتر بود!

روزی مردی روستایی دو کیسه شالی به خانه‌اش آورد. زاهد گفت: من برای امروز و فردایم دارم، به آن کس بده که برای امروز چیزی ندارد! سپس خانه‌ی مرد بیمار و منزل بیوه‌زنی را که سه کودک داشت، به روستایی نشان داد.

رفته‌رفته سرمایه‌های او شدت می‌یافت، همان جاجیم پاره‌ی کف اتاق، عبای زمستانی‌اش شد! جاجیم را بردوش می‌کشید و به مسجد می‌رفت. بهانه‌ای ساخته بود برای شکوفایی ذوق و استعداد اهالی محل، تا نام و لقب دیگری خلق کنند! از آن پس، مردم کوچه و بازار «جاجیم‌پاره» صدایش می‌کردند. به مرور دهور و گذشت روزگار، این لقب جای نامش را گرفت و نامش فراموش شد. روزی که عمرش به سر رسید، در خانه‌اش جز یک عبا و یک عمامه‌ی کهنه، یک جفت نعلین، یک سجاده‌ی پشمین، یک جلد قرآن کریم، یک پارچه چوبی که با آن وضو می‌گرفت، یک کاسه‌ی سفالین لب‌پریده و یک جاجیم پاره، چیزی نیافتند. جسدش را در جاجیم پاره پیچیدند و به غسالخانه بردند. هنگام تلقین میت کسی نام او را به یاد نیاورد. بی‌نام‌ونشان در گوشه‌ای از قبرستان دفن کردند و همان جاجیم پاره را به جای سنگ‌قبر، بر مزارش پهن کردند. سال‌ها بعد صاحب سنگ مزاری شد که روی آن نوشته بود: «هذا مرقد زاهد ربّانی مشهور به جاجیم‌پاره!»

سرباز

هنوز نوزده سالش نمی‌شد، اما موهای سفیدوسپاه، سرش را خاکستری کرده بود. اندوهی بر سیمایش سایه افکنده بود. آرام به او نزدیک شدم. گلنگدن را کشیدم. حرکتی نکرد، ترسی هم در چشمانش دیده نشد! هم‌چون پرستوی کوچکی که قدرت پرواز ندارد. سرجایش نشست. چهره‌اش به رنگ کهربائی بود، به سختی نفس می‌کشید و شقیقه‌هایش به تپش افتاده بود. به نظر می‌رسید به اعصاب خسته‌اش فشار می‌آورد. پرتو اشعه‌ی تند خورشید، او را به سایه‌ی تلی از خاکریز کشانده بود. در کنارش جسد مردی کوتاه‌قد، روی زمین افتاده بود. خون خشک‌شده تا گتر شلوارش را پوشانده بود. اطرافش فرشی از رد پوتین‌ها، ترکش خمپاره‌ها، تفنگ‌های رها شده با خشاب‌های پر و خالی، قمقمه‌های خالی از آب، گلوهای تشنه‌ی آب و سیراب خون و جسد‌های تکه‌تکه شده، گسترده بود. کمی دورتر، تانک‌های سوخته و از کار افتاده، بر خاک تف‌دیده نشسته بودند. گویی در آن لحظه تنها نگران نگرانی مادر و خواهرش بود! وقتی داد زدم: «دست‌ها بالا!» حرکتی نکرد. با خون‌سردی، کپسول اسپری را از جیب یونیفورم نظامی‌اش درآورد و دوبار در دهانش فشار داد. نفسی بلند کشید و نگاهی به من کرد. حوصله‌ی حرف زدن نداشت. با اشاره‌ی من از جای برخاست، لگدی به تفنگش که روی زمین افتاده بود زد و آرام به دنبال من روان شد. برگشتم، تفنگش را برداشتم. خشابش پر بود، حتی یک گلوله شلیک نکرده بود. به پایگاه که رسیدیم، بدون توجه به نگاه‌های حیرت‌زده، به سوی تانکر آب رفتیم. کمکش کردم



کوله‌پشتی‌اش را از پشتش درآورَد. سروصورتش را شست، به سختی لکه‌های خشک‌شده‌ی خاک و خون و سیاهی دوده را از چهره‌اش زدود. اسلحه‌ها را به دستش دادم و مشغول شست‌وشوی شدم. هر دو خسته بودیم و گرسنه. به طرف اتاقکی که با سنگ و کیسه‌ی خاک ساخته شده بود رفتیم. به یکی از هم‌زمان گفتم برای ما خوراکی بیاورد. دو نفری بر سر سفره نشستیم، بی‌توجه به نگاه‌های دیگران!

سفره که جمع شد، از جایم بلند شدم و به سمت بیسیم‌چی رفتم، وقتی از اتاقک خارج می‌شدم، سرباز جوان دفترچه‌ای را از کوله بیرون آورده و مشغول نوشتن چیزی بود. در حال دور شدن از اتاقک بودم که با صدای انفجار در جای خودم خشکیدم. برگشتم و پشت‌سرم را نگاه کردم، صدای انفجار از اتاقک بود، مخلوطی از دود و خاک از سقف و درگاه اتاقک به هوا پرتاب می‌رفت. به سمت اتاقک رفتم، سرباز جوان غرق درخون بود و دفترچه‌ی خونین در مُشت‌اش مچاله شده بود، دفترچه را از دستش گرفتم، بر صفحه‌ی سفیدی، که حالا دیگر سفید نبود، خواندم: «برجای انفجار گلوله‌ای، نیلوفری نُرست».

چوپانک

روزهای میانی آبان‌ماه بود، یعنی وسطِ وسطِ پاییز، آفتاب زرد و بی‌رمق، در افق به انتها رسیده و شب پرده می‌کشید. با سینه‌ی دست چندبار به در کوبید. یاالله گفت و وارد شد. مادر از درون طویله با دسته‌ای کاه، بیرون آمد و او را به اتاق دعوت کرد.

تشکر کرد و گفت: شما به کارهایتان برسید. دلتنگ علی بودم.

«سلام، آقا معلّم!» (صدای علی بود که از اتاق بیرون آمد).

روی سکو نشستند، با محبت دستی به سرش کشید و گفت: خوبی؟

- بله آقا.

- چرا مدرسه نمیای؟

- اجازه آقا! خودتان منو بیرون کردین. یادتان نیست؟ با یک لگد.... گفتین: گورتو گم کن!

- اشتباه کردم، عصبانی بودم! بعد که فکر کردم، فهمیدم کارم درست نبوده.

- اجازه آقا! ...

- لازم نیست اینقدر بگی اجازه آقا! این‌جا که کلاس درس نیست.

- اجازه آقا! خُب شما که آقامعلّم هستین!

- خُب باشه! هر جور راحتی! حالا بگو ببینم چی می‌خواستی بگی؟

- اجازه! می‌خواستم بگم این فکرو باید همون موقع می‌کردین آقا! الان دیگه دیر شده، چند روزه

چوپانم.

معلّم سکوتی کرد و سرش را پایین انداخت.

علی با بغضی در گلو گفت: فکر می‌کردم دوستم ناداری آقا! حالا من یک گله بُز و گوسفند و برّه



رو می‌بَرَم چرا! بره‌ها بَعَب و بازی می‌کنن، بُزها شاخ‌به‌شاخ می‌شن، گوسفندها به هی هی من گوش نمیدن، اما من اون‌ها رو از گله بیرون نمی‌کنم.... بهشون لگد هم نمی‌زنم

....

هرچی سعی کردم که بخوابم، خوابم نبرد، قبل از طلوع آفتاب صبح جمعه، لباس پوشیدم، کتاب و دفتر و قلم را برداشتم و از خانه بیرون زدم. یواش یواش پرده‌ی تاریکی کنار می‌رفت و آسمان روشن می‌شد. فضای روستا مثل روزهای دیگر هفته بود، از اهالی روستا نشانی چراگاه، همان‌جایی که علی گله را به چرا می‌برد، پرسیدم و به راه افتادم. چشم به انتهای راه دوخته بودم و تولد خورشید را نظاره می‌کردم. از تپه‌های کوچک گذشتم. به جویباری کم‌عمق با آبی زلال، که از بالای کوه جاری بود و در میانه‌ی دشت علف‌های کنار جوی را نوازش می‌کرد، رسیدم. سنجاقک‌ها و پروانه‌ها، در امتداد جویبار پروازکنان حسّ شادی و شغف در فضا می‌پراکندند و هرازگاهی بر نوک نی‌های بریده شده و برگ‌های نورسته نفسی تازه می‌کردند. آن طرف جویبار، زمین‌های زیر کشت را پشت‌سر گذاشتم. به دشت وسیعی رسیدم. گل‌های وحشی پاییزی جای جای دشت را پوشانده بود. هوای پاک و لطیف، نشاطی مضاعف در من به‌وجود آورد، گام‌هایم شتاب گرفتند و به سوی رمه، که در انتهای دشت مشغول چرا بودند، روان شدم.

به رمه نزدیک شدم، علی با تعجب برخاست. پاهای بلند و لاغرش را از مچ تا نزدیکی زانو با پاتابه پوشانده بود. با چشم‌های کنجکاو به من نگاه کرد، سپس با احساس شرمی کودکانه سرش را پایین انداخت. نفس نفس‌زنان گفتم: «آدم... اشتباهم را جبران کنم.... همین جا... در کنار گله». عشق و علاقه به یادگیری در تمامی وجودش موج می‌زد؛ این را می‌شد از برق نگاهش، شوق کلامش، و وجدی که در رفتارش بود، فهمید. او منادی یک عصر جدید بود. آموختم، از آن چوپانک آموختم که حتی گوسفندان را نمی‌توان با زور اداره کرد، خرد می‌خواهد.

تار

انعکاس نور آفتاب بر شیشه‌های رنگی اُرسی، در صبح‌گاهان، حسّ نشاط توأم با آرامشی به او می‌بخشید. غلتی می‌زد و چشم به تاقچه‌ای می‌دوخت که دارایی پدر بزرگ روی آن جای گرفته بود؛ قرآنی از جلد تیماج، مجموعه‌ای از غزل‌واره‌های دست‌نویس با جلد چرمی سوخته و تاری با سیم‌های براق و کاسه‌ای از چوب عود. پدر بزرگ به سنتی کهن سری سپرده داشت، در خلوت روز کاسه‌ی تار را در بغل می‌گرفت، دستی نوازش‌گر به کاسه و سیم‌هایش می‌کشید، سپس با فرود آوردن زخمه بر سیم‌های تار، به همراه نواهای دلنشین ساز، غزلی را زمزمه می‌کرد. کودک در تمامی مدت آرام می‌نشست. چشم بر دست‌های پیرمرد می‌دوخت و گوش به نغمه‌های بهشتی او می‌داد. هنگام غیبت پدر بزرگ، به کنار تاقچه می‌آمد و هرچه به بالا می‌پريد، دستش به آن نمی‌رسید. آن‌گاه که خسته می‌شد، با مدادکی آب‌رفته از تیغ تیزِ مداد تراش، تصویری از تار، پروانه و پرنده‌گان را نقاشی می‌کرد و با رنگ مُرده‌ی مداد رنگی، به آن‌ها جان می‌بخشید.



زمانه می گذشت و آن کودک نوپا بزرگ می شد. در طی این سالها، پدر بزرگ با شکیبایی، قرآن و غزل و تار و البته شکیبایی - را به او آموخت. آموخت تا وارث او میراث دار باشد، نه میراث خوار!

...

زمانه هم چنان می گذشت و او بزرگ تر می شد. اما پدر بزرگ دیگر نبود!
پدر بزرگ همان غزل بود و تار و قرآن!

....

عازم سفر بود، سفری چند ساله برای ادامه ی تحصیل، دور از خانه و خانواده، تنها خویشاوند او در غربت، میراث پدر بزرگ بود. اهل شرارت نبود. درس شکیبایی پدر بزرگ بر دل و جانش نشست. بود. از معدود دانشجویانی بود که در کلاس های دانشگاه آرام می نشست و گوش فرامی داد؛ گوش فرادادن را خوب آموخته بود.

....

فریاد «مرده باد، زنده باد!» بلند شد. از جاده ها گذشت، وارد شهرها شد. از خیابان ها گذشت، وارد خانه ها شد. فرزند در برابر پدر، برادر مقابل برادر، دشمنی جای دوستی!
بین انسان ها خط کشی شد، خطی به عمق گدازه های مرکز زمین و ارتفاع بی کرائگی!
همکلاسی ها پرسیدند: کدام طرفی هستی؟

پاسخ: سکوت!

دوستان دیروز مُشت گره کرده؛ عده ای این طرف ... و عده ای آن طرف.
باید یک طرفی باشی، تا بگویند زنده ای! تا بگویند هویت داری! تا تکفیر نشوی!
ترجیح داد مرده ای بی هویت باشد! ... تکفیر شد!
یاران خوابگاه گفتند: بهتره از اینجا بری!
در انتهای سالن خوابگاه، اتاقی متروک ... سرد و نمور ...
روزها، مدارنگی در دست، پرنده ها را بر روی کاغذ به پرواز درمی آورد.
شبها اندوهش را به تار پدر بزرگ می سپرد و صدای ناله اش، از حنجره ی تار، سالن را پُر می کرد.
... گاهی زمزمه ی غزلی، با چاشنی قطره های غلطان اشک بر گونه!

...

اکنون سالها گذشته است.
خطوط بین انسانها از عدد انگشتان دست ... که نه ... از عدد انگشتان دست و پا، فراتر رفته است.
فریادی بر نمی خیزد!

شاید فریادها صدایی ندارند!

صدای ناله ی تار پدر بزرگ، همراه با زمزمه ی غزلی، در فضای بی کرائی جهان طنین انداخته است.
صدای سُر خوردن قطره های اشک بر گونه، پرده ی گوش ها را می دَرَد!